هو العلیم

نقش نگرش غیراستقلالی به مظاهر پروردگار در تکامل سالک

شبهای پنج شنبه سال1417جلسه 4

بیانات

آیت الله حاج سید محمدمحسن حسینی طهرانی

قدّس اللّه سرّه

أعوذبالله من الشیطان الرجیم

بسم الله الرحمن الرّحیم

و صلّی الله علی سیّدنا و نبیّنا أبی القاسم محمد

و علی آله الطّیّبین الطّاهرین و اللعنة علی أعدائهِم أجمَعین

# ضرورت نقل مطالب به‌طور دقیق و مستند

[آقای] ... می‌گفت: « تو وقتی پای منبر من نشسته‌ای، [از تو] بیشتر از آقا می‌ترسم که صحبت کنم!» گفتم: «پس من بروم؟!» گفت: «آره!»

یک آقا شیخ محمدرضای کَنی بود که سابقاً از دوستان آقا بود. آن موقع‌ها (شب‌های جمعه) در مسجد قائم صحبت می‌کرد. وقتی [از منبر] پایین می‌آمد، آقا یکی‌یکی ایرادهایش را می‌گفتند: «اینجا این روایت این‌طور است؛ اینجا این آیه را اشتباه خواندید؛ اینجا این‌طور و آنجا این‌طور است!» مثل ما که [وقتی منبر] می‌رفتیم و می‌آمدیم، آقا ایرادهای ما را می‌گرفتند، ایرادات او را هم می‌گرفتند. یک شب آمد به آقا گفت: «آقا، اصلاً شما وقتی پای منبر من هستید، من هُول می‌کنم! مثلاً چیز‌هایی در ذهنم هست، وقتی اینجا می‌آیم و می‌بینم شما اینجا نشسته‌اید، یادم می‌رود و می‌زنم به کربلا و یک جای دیگر!» آقا فرمودند: «پس من شب‌های جمعه نیایم؟!» گفت: «بله آقا، بله!»

در آن ‌وقت‌ افرادی به مسجد قائم می‌آمدند که گرچه فُکولی بودند، ولی تحصیل‌کردۀ دانشگاه بودند. یادم هست که علی‌اکبر شهابی می‌آمد؛ محمود شهابی خیلی می‌آمد؛ [البته] علی‌اکبر بیشتر می‌آمد. دکتر شیخ و دکتر زاهدی می‌آمدند. از این دانشگاهی‌ها به مسجد قائم زیاد می‌آمدند.

یک شب همین بندۀ خدا [شیخ محمدرضای کَنی] راجع به این روایت صحبت کرد که امیرالمؤمنین علیه‌السّلام در خانۀ کعبه متولد شدند[[1]](#footnote-1). در آن‌ وقت در مسجد قائم [روی چوب‌لباسی] عبا آویزان بود؛ هرکه می‌آمد، یک عبا روی دوشش می‌انداخت و افراد معمولاً با عبا نماز می‌خواندند. یک عده هم [زیر عبا] شلوارشان را هم درمی‌آوردند و [با پیژامه] دیگر راحت بودند! وقتی که [شیخ محمدرضای کَنی از منبر پایین] آمد، مردی که عبا هم انداخته بود، پیش ایشان آمد و گفت: «آقا، این روایت را از کجا نقل کردید؟!» [کمی تأمل] کرد و گفت: «خیال می‌کنم در فلان کتاب است!» او گفت: «نه‌خیر، در این کتاب نیست!» گفت: «احتمالاً در امالی صدوق باشد!» گفت:« نه، در امالی هم نیست!» به‌ ضِرس‌ قاطع می‌گفت! ‌آقا هم هیچ چیزی نگفتند؛ همین‌طور ساکت نشسته بودند! بعد وقتی که این بنده‌خدا دیگر ماند، آقا رو کردند و به او گفتند: «شما سند این روایت را می‌خواهید؟» [آن شخص] خیلی از آقا هم حساب می‌بُرد! گفت: «خیلی معذرت می‌خواهم؛ من خدمت حضرت‌عالی ارادت دارم. من خودم می‌دانم در چه کتاب‌هایی هست! منتها خواستم به ایشان بگویم ”مطلبی را که نقل می‌کنند، با سند نقل کنند!“ من خودم می‌دانم که این روایت در این [کتاب] و این و این، در منابع شیعه [هست]!» شروع کرد به اسم بردن کتاب‌ها! از اهل اطّلاع بود؛ ظاهراً خودش هم آخوند بود؛ مُنتها کت‌و‌شلواری بود؛ لباس [روحانیت] را [کنار گذاشته بود].

و این صحیح نقل کردن خیلی عجیب است! خیلی مهم است که انسان یک مسئله را صحیح نقل کند. همیشه آقا [علامه طهرانی] به ما سفارش می‌کردند: «وقتی چیزی را نقل می‌کنید، خیلی دقیق نقل کنید؛ چون [با] یک «واو» پس‌وپیش، خیلی مسئله عوض می‌شود!»

یک‌وقت ما پیش مرحوم علامۀ طباطبایی بودیم؛ جلساتی بود و ما می‌رفتیم. [بحث] راجع به قرآن شد. مرحوم علامه این عبارت را فرمودند:

«آخر، این کلامْ کلامِ خداست. [با تغییر] بین یک «واو» و «فاء»اش، به‌کل معنا عوض می‌شود. کلام خدا با کلام ما تفاوت دارد و حتی باید در «واو» و «فاء» دقت کرد که بِعینه اَدا شود.»

واقعاً حرفِ بسیار عالی‌ای است که هرچه موقعیت انسان مهم‌تر شود، حساسیت، مهم‌تر می‌شود. از موقعیت خدا بالاتر کسی نیست؛ خدا موقعیتش از همه بالاتر است. یک «واو» و «فاء» مسئله را تغییر می‌دهد دیگر.

مثلاً گاه‌گاهی خود [علامۀ طهرانی] نسبت به یک قضیه [تذکر می‌دادند]. این قضیه‌ای بود که ما از ایشان دیدیم: آیۀ ﴿وَٱعۡلَمُوٓاْ أَنَّمَا غَنِمۡتُم مِّن شَيۡءٖ فَأَنَّ لِلَّهِ خُمُسَهُۥ وَلِلرَّسُولِ وَلِذِي ٱلۡقُرۡبَىٰ وَٱلۡيَتَٰمَىٰ وَٱلۡمَسَٰكِينِ وَٱبۡنِ ٱلسَّبِيلِ﴾[[2]](#footnote-2) را خود ایشان می‌خواندند: «﴿وَٱعۡلَمُوٓاْ﴾ إنَّمَا ﴿غَنِمۡتُم مِّن شَيۡء﴾.» [و اشتباه بود] چون بعد از امر، «إنَّ» می‌آید! خدا [استادمان را] بیامرزدش! آن موقع که ما فی‌النحو می‌خواندیم... ظاهراً در فی‌النحو است که بعد از امر، «إنَّ» می‌آید، بعد از علم، «أنّ» می‌آید، بعد از ماد‌ۀ قول «إنّ» می‌آید.[[3]](#footnote-3)

یکی حاشیه می‌خواند، به یک‌ جا رسید «إنَّ» خواند. گفتند: «چرا «إنّ» می‌خوانی؟!» چند صفحه‌ ورق زد [به قبل] و ‌گفت: «اینجا ماد‌ۀ قول آمده! تازه [این‌‌گونه] بعدیّت بهتر صدق می‌کند تا [اینکه] بغلش درآید!»

این [آیه] را آقا [علامه طهرانی] مدام با «إنَّ » می‌خواندند! یادم هست سیدی [به نام] حاج سید جوادی بود که منبر می‌رفت و پیر هم بود. جزءِ معروفین تهران و از اهل قزوین بود. نمی‌دانم الان هست یا فوت کرده است. خودش هم مسجد داشت. یک شب بالای منبر ﴿وَٱعۡلَمُوٓاْ أَنَّمَا غَنِمۡتُم مِّن شَيۡءٖ﴾ را خواند. آقا ما را فرستادند که به او بگوییم: ﴿وَٱعۡلَمُوٓاْ﴾ إنَّما است. روی ‌همان سبق ذهنی خودشان! این بدبخت هم رفت و بدون اینکه به قرآن مراجعه کند، فردا شب بالای منبر [گفت]: «بله، من دیشب ﴿وَٱعۡلَمُوٓاْ أَنَّمَا﴾ خواندم، فرمودند که ”إنّما است.“ بله، إنّما درست است!» خب یک مراجعه به قرآن می‌کردی و که بفهمی ﴿أَنَّمَا﴾ درست است! حالا آمد بالای منبر هم گفت! با اینکه آقا خیلی [اهل] ضبط بودند! اما خب بالأخره برحسب ظاهر، فراموشی است دیگر. خُب این مسئله طبیعی است.

از این قضایا گذشت تا اینکه یک روز ایشان در آن جلسات ظهر جمعه که در مسجد قائم بود، قبل از ظهر صحبت می‌کردند؛ یک آقا شیخ محمدعلی شیخ‌زاده بود که قمی بود. مثل اینکه ‌دوسه سال پیش هم قبل از رحلت آقا، آن موقع که ما دورشهر بودیم فوت کرد. خدا رحمتش کند. مرد خوبی بود. یادم هست که او آمد و نشست و یواش به آقا گفت: «آقا، این آیه را شما دوباره بخوانید!» آقا گفتند: «کدام آیه؟» [گفت:] ﴿وَٱعۡلَمُوٓاْ﴾ آقا گفتند: ﴿وَٱعۡلَمُوٓاْ﴾ إنَّمَا ﴿غَنِمۡتُم مِّن شَيۡء﴾. گفت: «آقا! این ﴿أَنَّمَا﴾ است!» آقا فرمودند: «نه آقا، إنَّماست.» گفت: «آقا، عرض می‌کنم ﴿أَنَّمَا﴾ است.» گفت: «نه‌خیر، إنَّماست.»

بندۀ خدا به یکی گفت: «یک قرآن بیاورید.» یک قرآن برداشتند و آوردند و باز کرد و نشان آقا داد. آقا [مفصلاً] می‌خندیدند! بعد آقا گفتند: «آقا اینکه هیچ، من اصلاً به خیلی‌ها معترض شدم و آنها هم تصدیق کردند و إنَّما می‌خواندند!»

بعد فرمودند: «ما وقتی از نجف آمدیم، حادثه‌ای برای ما عبرت شد، و آن این بود که ما برای مجالس عید، شب‌ها کارت چاپ می‌کردیم و [از افراد] دعوت می‌کردیم.» خدا آقا سید محمد کتابچی را بیامرزد؛ یکی از برادران کتابچی که کتاب‌فروشی‌ اسلامیه برای آنهاست. آن‌ موقع‌ آقا سید محمد با آقا رفیق بود. این‌طور که یادم می‌آید، مَطبعه و دستگاه چاپشان اوایل پامنار بود. من یادم هست. کوچک بودم، آقا ما را به آنجا می‌بردند. کلیشه‌های این اعلانات [مسجد قائم را آنجا چاپ می‌کردند] که هنوز هم هست؛ [منتها] نمی‌دانم کجاست. یادم هست روی چوب و اینها درمی‌آوردند و بعد به دستگاه وصل می‌کردند. آن ‌موقع ماشین‌های چاپ این‌طور نبود؛ ‌طور دیگری بود. این قضایا برای سی‌و‌دوسه سال پیش است که یادم می‌آید.

الان بعضی از [کاغذهای] خطی‌ [اعلان‌ها] پیش من است که سید حسن میرخانی اینها را می‌نوشت؛ مثل اینکه ایشان هم فوت کرد؛ خدا رحمت کند. بعدش هم آقای همایونی می‌نوشت. الان [اِعلانِ] «یا حجت بن الحسن العسکری» یا راجع به عید غدیر یا راجع به امام زمان (اللهمّ إنّا نَرغَبُ إلیکَ فی دَولَةٍ کریمة)[[4]](#footnote-4) را که ایشان در آن موقع می‌گفتند،‌ خطّی‌ِ اینها را که قاب شده و برای آن زمان است، من در مشهد دارم. خیلی جالب بود؛ عبارات ‌خیلی جالبی بود.

گفتند: «یک ‌دفعه در سالی، همان سال‌های اول یا چند سال بعد که از نجف آمده بودیم، ما راجع به امام زمان علیه‌السّلام یک اعلانی دادیم؛ بعد در آن این آیۀ قرآن بوده است.[[5]](#footnote-5) ما این را هم چاپ کردیم و [پخش] کردیم. مجلس خیلی باشکوهی بود و آقای حلبی را هم ظاهراً دعوت کرده بودیم و خیلی [از] علمای تهران بودند.»

آن‌ موقع‌ آقا، کارت چاپ می‌کردند و مجالس خیلی مفصّلی می‌گرفتند! و مثلاً خیلی شیرینی و میوه و این چیز‌ها[ی پذیرایی] بود. یادم هست بسته‌هایی آن موقع درست می‌کردند و ما هم آن‌قدر خوشمان می‌آمد که از این بسته‌ها بگیریم! خُب کوچولو بودیم دیگر! الان که از این خبر‌ها نیست؛ آن موقع از این نان‌های زبانِ بزرگ بود که خیلی عالی درست می‌کردند و خیلی حسابی بود. این‌طور که یادم است این [شیرینی زبان] را با نُقل و حاجی‌بادام و موز و اینها [می‌دادند]. بعد آن موقع [مردم] می‌گفتند: «مسجد قائم موز داده!»

یادم هست یک دفعه سی سال پیش موز دانه‌ای یک تومان بود! یک تومنِ سی سال پیش چند است؟! فکر کنم الان پانصد تومان (پانصد برابر) باشد! خیلی بود! یادم است که آن ‌موقع نان سنگک، دوهزار بود! با اینکه الان ده تومان سوبسید می‌دهند؛ آن ‌موقع دوهزار (دو قران) بود! در طهران پیچیده بود و می‌گفتند مسجد قائم در این پاکت‌ها به هرکسی موز داده! خیلی مُفصّل بود!

حالی داشت ایشان! ما دیگر خیلی مرخّصیم! واقعاً آن شور و عشقی که آن‌موقع داشتند، خیلی عجیب بوده است!

بعد گفتند:

مجلس تمام شد و من هم ایستاده بودم...[[6]](#footnote-6) یک مداحی هم دعوت کرده بودیم که شاید حتی یک خط فارسی را بلد نبود و از حفظ شعر می‌خواند! وقتی که می‌خواست برود، یک کاغذ [کوچکی] را یواش به ما داد و رفت! ما در جیبمان گذاشتیم و اعتنایی نکردیم و به خانه (منزل احمدیه) رفتیم. بعد به ذهنم افتاد [که ببینم] او چه نوشته بود. دیدم او فقط همین را نوشته است: ﴿وَٱلَّذِينَ جَٰهَدُواْ...﴾ّ.[[7]](#footnote-7) با خودم گفتم یعنی چه؟! یک‌دفعه گفتم نکند که من [اشتباه کرده‌ام]؟! آمدم به اِعلان نگاه کردم، دیدم [نوشتۀ] اِعلان با این فرق می‌کند! [با خود] گفتم بروم قرآن را نگاه کنم. آمدم قرآن را نگاه کردم، دیدم عجیب! چه اشتباهی ما کرده‌ایم! آن هم در کارت چاپ کرده‌ایم! [متوجه شدم که] یک موصول را ‌اشتباه کرده‌ام! و این آدم بی‌سوادی که واقعاً شاید بشود بگویم نمی‌تواند فارسی را درست بخواند، این را فهمید! چه چیز عجیبی! این‌قدر من پیش خودم شرمنده شدم از اینکه... . و عجیب اینکه آخوند‌هایی که آمده بودند، هیچ‌کدام این حرف را به ما نزدند! یعنی مثل اینکه همۀ اینها، مثلاً ساده برخورد کرده بودند و متوجه نشده بودند [ولی] این یکی فهمید! از آن به‌ بعد من حتی ﴿قُلۡ هُوَ ٱللَّهُ﴾ را که می‌خواستم بخوانم، اول به قرآن مراجعه و نگاه می‌کردم!

خب آدم غافل است؛ [ببینید] سبقِ ذهنی چطور [باعث اشتباه] می‌شود‌. خیلی به ما تأکید داشتند که وقتی دارید آیات و مطالب را نقل می‌کنید، اینها ضبط باشند؛ روی ضبط بودن نکته داشتند. به‌جهت اینکه خب این الفاظ رسالت دارند؛ یعنی در این الفاظ رسالتی است و به قول ما طلبه‌ها این الفاظ إلیٰ مَن بَلَغ ظهور دارند. وقتی که ظهور داشته باشند... .

فرض کنید الان من آمده‌ام و این مطلب را از آقا نقل کرده‌ام؛ خب الان شما از این مطلب استفاده می‌کنید دیگر؛ یعنی همۀ‌ ما این را برای وضعمان، برای حالمان، برای کیفیت نقل (که چطور نقل شود) این مطالب را برنامه و مورد استفاده‌مان قرار می‌دهیم. خب این ظهوری که در این الفاظ و عبارات هست، خیلی مهم است! اینها برای افرادی که بشنوند، راه باز می‌کند.

رُبَّ حاملِ فقهٍ ليسَ بفَقيهٍ و رُبَّ حاملِ فقهٍ إلىٰ من هوَ أفقَهُ منهُ![[8]](#footnote-8) خیلی وقت‌ها یک شخص واسطه قرار می‌گیرد برای اینکه معنایی را برساند به شخصی که اهلیّت دارد. او خودش نمی‌فهمد چه دارد می‌کند، ولی واسطه است. اگر در این وساطت، امانت را به‌خرج بدهد و خیانت نکند و آن [راهی] که می‌باید برود، همان را برود و برساند، آن شخصی که زیرک است، مسئله را می‌فهمد و آن استفاده را در اینجا می‌کند. حالا شاید [شخص ناقل] خودش چیزی نفهمد که چه گفته‌ و شاید برایش خیلی مهم نباشد و عادی رد شود، ولی آن آدم زرنگ و رِند که مواظب است و حرف را روی هوا می‌زند، آن مطلب برای او خیلی مهم است. لذا انسان باید در نقل دقت داشته باشد. این دقت، خیلی مسئله و مطلب مهمی است.

چندی پیش من با شخصی صحبت می‌کردم؛ یک حرفی را از آقا نقل کرد. من دیدم آقا این حرف را نمی‌زنند و به ایشان نمی‌آید! این حرف با آنچه در ذهن من بود، نمی‌خورد![[9]](#footnote-9) آقا روش و دَأبشان این نبود که مطلب را این‌طور بیان کنند. خُب بالأخره ما ملاکاتی داریم؛ با آن ملاکاتی که دست من بود، دیدم که حرف جور درنمی‌آید.

به آن شخص گفتم: «آقا، این حرفِ ایشان نیست!» گفت: «نه، حرف ایشان است.» گفتم: «آقا، این حرف را نمی‌زنند؛ نمی‌شود! شما بگو ببینم در چه موردی [بوده]. شأن نزول و مورد و خصوصیتش را به من بگو!»

گفت: «این مورد، راجع به این جهت [بود]!» گفتم: «آقا، خدا خیرت بدهد! از اول می‌گفتی! بگو دیگر جان ما را درآوردی!»

یعنی ایشان این حرف را در این موردِ به‌خصوص زده‌اند؛ منتها لفظی که در این مورد به‌کار برده‌اند، لفظ عموم بوده است؛ درحالی‌که این قضیۀ عموم، ‌شمول نوعی نداشته، بلکه شمول صنفی داشته است! یعنی هرکسی مانند این شخص با این خصوصیت باشد، داخل در این قضیه است. نه اینکه شمول نوعی دارد که فرض کنید هرکسی را که در آفریقا هم هست، شامل شود. و این خیلی حرفِ درستی است؛ قشنگ با مبنا جور درمی‌آید. یعنی این‌قدر قضیه مهم است که انسان اولاً بر ملاکات اطلاع داشته باشد و عوضی نفهمیده باشد؛ ثانیاً عیناً دقیقْ آن مطلب را بیان کند تا اینکه مسائل اشتباه نشود. خیلی این مسئله مهم است.

# ضرورت نگاه غیراستقلالی به مظاهر توحید

یادم است که در آن یکی‌دو هفتۀ پیش می‌خواستم مطلبی را عرض کنم که ظاهراً همین‌طور ما مقدمه‌‌اش را گفتیم و مثل اینکه دفعۀ بعدش هم به چیز‌های دیگر گذشت.

آن‌ وقت صحبت در این بود که آنچه برای انسان مهم است، مسئلۀ تسلیم است. فقط این اهمیت دارد و [از ما] این‌طور می‌خواهند. مسئلۀ تسلیم هم به این زودی و آسانی برای کسی پیدا نمی‌شود. البته خدا بعضی‌ها را موفق کرده؛ گرچه توفیق همه دست خداست، اما بعضی‌‌ها را با پیچ موفق می‌کند و بعضی‌ها را بدون پیچ موفق می‌کند! بعضی‌ها را اول سفتش می‌کند و بعد باز می‌کند؛ بعضی‌ها را بدون اینکه پیچ بدهد و اینها، آنها برای این حالت موفق می‌شوند. این حالت، حالت تسلیم است و مسئلۀ مهم در سلوک، فقط همین نکته است. فقط همین نکته است که انسان اراد‌ۀ خود را در نظر نیاورد؛ «من این‌طور می‌خواهم» و «من به نظرم این‌طور خوب می‌آید» را در نظر نیاورد. حتی نسبت به پیغمبر هم باید قضیه این‌طور باشد.

شخصی که از پیغمبر خوشش می‌آید و پیغمبر را دوست دارد، نباید مسئله این‌طور باشد که من‌باب‌مثال «این رسول‌الله دوست‌داشتنی است» و کم‌کم این محبت به رسول خدا به‌نحوی جایی در دل باز کند که اگر رسول خدا به امیرالمؤمنین تغییر پیدا کند، قضیه برای انسان مشکل باشد. محبت رسول خدا را در راستای تسلیم قرار دهد، نه در عرض و مقابل. حتی نسبت به رسول خدا نباید مقابل باشد!

عرض کردم که یک‌وقت من از مرحوم آقا شنیدم که ایشان می‌فرمودند: «من حتی نسبت به آقای حداد، نظر استقلال نداشتم!» می‌دانید این حرف یعنی چه؟! این حالتی که ایشان نسبت به آقای حداد داشت عجیب بود! اصلاً انگار تمام زندگی‌اش آقای حداد شده بود! تمامِ فکر و تمامِ زندگی، آقای حداد بود. یک عبارات و نامه‌هایی از ایشان هست که ان‌شاءالله اگر موفق شدیم و خدا خواست در هفته دیگر من بعضی از نامه‌‌ها را در این شب ها می‌آورم و می‌خوانم. الان خیال می‌کنم [که اگر] بلند بشویم و سراغش برویم، شاید قدری تشتّت پیدا شود.

ایشان در آن نامه‌هایی که برای بعضی از رفقایشان می‌نوشتند، اصلاً خودشان را در آنجا به‌طور کلی فانیِ در آقای حداد قلمداد می‌کردند. اصلاً هیچ! اصلاً انگارنه‌انگار یک آقای آقا سید محمدحسینی وجود خارجی دارد! ما باید همان مرام ایشان را داشته باشیم‌؛ آن جنبه‌های روحی ایشان را در نظر بیاوریم و در سِیر و راهمان به آنها پایبند باشیم و همیشه مدّنظر قرار دهیم. وضعیت و موقعیت ایشان همیشه باید مدّنظر باشد. ایشان این‌طور بودند؛ ولی در عین حال با تمام این خصوصیات وقتی که به آقای حداد نظر داشتند، نظر استقلالی نداشتند.

آقای حداد را مظهر «او» می‌دیدند و به او عشق می‌ورزیدند. یعنی «او» در رتبۀ اول قرار داشت، بعد آقای حداد بود. تمام اینها برای تصحیحِ حیثیتِ توحید در انسان است. سالک باید جهت توحید را در خودش تقویت کند. نباید به استاد، به جنبۀ استقلال نگاه کند. به‌طوری که اگر قضیه تغییر پیدا کرد، او همه چیزش را از‌دست‌رفته بداند؛ این غلط است و اصلاً یک نوع شرک است. انسان فقط و فقط باید نظر به توحید داشته باشد و استاد را وسیله‌ای برای اینکه او را به جهت توحید عبور دهد، نگاه کند. حالا آن ظهور و آن جنبۀ حق در هر مظهری که می‌خواهد تجلی کند، تجلی کند.

وقتی ما حتی برای پیغمبر اکرم صلی‌الله‌ علیه ‌و آله ‌و سلم هیچ‌گونه استقلالی به‌حساب نیاورده‌ایم و می‌گوییم: «این همه آوازها از شه بوَد[[10]](#footnote-10) و پیغمبر تمام خصوصیاتش همه و همه به عنایت حق است»، آیا خدا می‌تواند مانند [این] پیغمبر، یک پیغمبرِ دیگر درست کند؟! می‌تواند یا نمی‌تواند؟! اینکه کاری ندارد! صدهزار مثل پیغمبر [را] می‌تواند درست کند؛ یک‌میلیون درست و ردیف می‌کند و می‌گوید: «بفرما!» آیا خدا می‌تواند مانند امیرالمؤمنین علیه‌السّلام درست کند؟! می‌تواند؛ چون ظهور خودش است. اگر ما بگوییم خدا از اینکه مانند علی درست کند عاجز است، یعنی خدا در ظهور خودش دیگر قدرت ندارد! شکی نیست که این‌ هم کفر محض است.

حالا من یک قضیه‌ و مِضرابی بگویم و رد شوم: برای همین جهت است که می‌گویند: «اگر دنبال علی بیایی و طابِقُ النَّعلِ بِالنَّعل [کم‌کم] بیایی جلو، به همان جایی می‌رسی که علی رسیده است!» خدا در اینجا شوخی نمی‌کند؛ می‌گوید: «اگر آمدی جلو، تو را به همین رتبه می‌رسانم!» این را می‌گویند «لحوق»؛ یعنی ملحق شدن. در همان‌جایی که او هست، این هم قرار می‌گیرد. برای خدا ظهورش فرق نمی‌کند و هیچ تفاوتی ندارد.

آن چیزی که او از انسان می‌خواهد تسلیم است. انسان اراد‌ۀ خودش را کنار بگذارد؛ انسان در دوست داشتن و محبت و در مقام عمل، فکر نکند که: «من خوشم می‌آید این باشد و آن نباشد!» [باید] ببیند حق کجاست، آنجا برود و وظیفه‌اش را انجام دهد. در آنجایی که حق است، برود و بارش را بیندازد. این مسئله، مسئلۀ خیلی مهمی است.

یک روز استادی به یکی از شاگردان خود ـ بعد از مدتی که پیش او بود ـ گفت: «تو الان دیگر باید بروی و به این دستوری که می‌دهم عمل کنی!» گفت: «چه دستوری؟» گفت: «فردا می‌روی و به اولین فردی که برخورد کردی، باید از او اطاعت کنی! به اولین فرد؛ هرکسی می‌خواهد باشد! هرچه گفت، اطاعت کنی!» او از منزل بیرون آمد و به راه افتاد. یک‌دفعه چشمش به یک خرابه افتاد. دید چند سگ در خرابه هستند و یک نفر هم آنجاست که دارد با این سگ‌ها ورمی‌رود و جلویشان استخوان و آشغال می‌اندازد و خلاصه سگ‌ها دور او هستند. با خودش فکر کرد: «آخر چرا استاد من را به این آدم سگ‌چران حواله داده؟! نه، من عوضی فهمیده‌ام! بروم جای دیگر!» از یک‌طرف می‌خواست رها کند و برود، از طرف دیگر دید که حرف او درست است و کاری هم نمی‌شود کرد. [استاد] گفته است: «باید به اولین فردی که برخورد کردی...» [پس] این است. گفت: «خیلی خُب، علَی‌‌الله! برویم پیش او؛ ما هم بالاخره یک سگ‌چران می‌بینیم!»

آمد و گفت: «می‌خواهم با تو باشم!»

ـ با من باشی؟! با من باشی دیگر چیست؟! مرتیکه فلانی از من چه می‌خواهی؟!» به او فحش داد. نه اینکه از اولیاء بود! نه! به خدا همین یک آدم سگ‌چران بود؛ سگ‌ها دنبالش بودند!

[اما] چون او دستور داشت و قرار بود که [با او باشد]، خلاصه هر چه به او فحش داد [اعتنا] نکرد؛ گفت: «نه، باید با تو باشم.» گفت: «خیلی خب، هرکاری می‌خواهی بکنی بکن!»

او بلند می‌شد می‌رفت خانۀ [آن سگ‌چران]؛ خانه‌‌ای داشت و اوضاع خرابی. اول مشمئز و ناراحت می‌شد [و با خود می‌گفت]: «این دیگر چه اوضاعی است؟! آخر تو را به خدا این هم سلوک شد؟! نمی‌دانم بعد از این همه [سلوک] در خانه‌ای بروی که شش سگ خوابیده و واق‌واق [می‌کنند]! نصفه‌شب بیرون می‌آیی [صدای] هاپ‌هاپ [را می‌شنوی ]! آخر خدایا این چیست برای ما درست کرده‌ا‌ی؟! دائم با خودش کلنجار می‌رفت. روز‌های اول برایش سخت و مشکل بود. بعد از هفت‌هشت‌ده روز که گذشت، کم‌کم عادت کرد و دید بدش نمی‌آید که او هم صدای واق‌واق و هاپ‌هاپ بشنود! کم‌کم آمد و دید برایش عادی است! یعنی اینجا بودن و بیرون بودن، فرقی برایش نمی‌کند! وقتی که این‌طور شد، یک شب در خانه‌اش بود و یک‌دفعه دید در می‌زنند. در را باز کرد، دید یکی از شاگردان آمده و می‌گوید: «آقا تو را خواسته. صدایت زده است.» صبح پیش استاد رفت. [استاد] به اوگفت: «دیگر لزومی ندارد [آنجا بروی]. از فردا همین‌جا بیا!»

آن‌وقت قشنگ نفسش که آرام شد و دیگر همه برایش قابل تحمل بودند و آن اوضاع کنار رفت و همه را یکی دید و دیگر بود و نبود برایش فرقی نداشت و نفی و اثبات فرق نمی‌کرد، گفت: «دیگر حالا بیا اینجا!» برو سرِ برنامه و مثلاً برای ذکرت؛ اگر حالا ذکری به او می‌داد.

این قضیه را می‌خواسته به او بفهماند که تو در دید و ارتباطت با من، در نفْس خودت برای من جا باز کردی! در ارتباط با مردم، خود را جدای از مردم احساس می‌کنی؛ باید این احساس از بین برود! برای تو فقط باید ظهور مطرح باشد و بس؛ نه مظهریت و نه استقلالِ افراد و نه خوب و بدی! اینها نباید برای تو مطرح باشد.

چیزی که فقط باید برای تو مطرح باشد این است که تو بدانی آن سگی که الان سگ است، چه کسی آن را سگ کرده است؟! من که الان استاد تو ‌هستم، چه کسی من را استاد کرده است؟! آن شخصی که الان در آن سگ‌ها دارد می‌لولد، چه کسی او را این‌طور کرده است؟! تو که الان دارای چنین حال هستی، چه شخصی تو را موفق کرده است؟! باید بدانی که این توفیق از ناحیۀ او بوده که الان تو در چنین وضعی هستی. آن‌وقت تو داری به مردم فخر می‌فروشی؟! تو داری برای خودت جا باز می‌کنی؟! به یک چشم ‌بر هم‌ زدن تو را هم مثل آن سگ‌چران می‌کنم! برای من هیچ کاری ندارد؛ به یک چشم ‌بر هم‌ زدن می‌شوی او! این مقامِ تسلیم است؛ مقامی که از انسان می‌خواهند چیزی را که [خدا] به او می‌گوید، عمل کند. تمام شد و رفت.

مگر ما سعادت نمی‌خواهیم؟! ما سعادت می‌خواهیم یا شقاوت؟! ما سعادت می‌خواهیم دیگر! وقتی که ما سعادت می‌خواهیم، راهش را هم خودمان تشخیص می‌دهیم؟! پس چرا خدمت آقا آمدیم؟! اگر راهش را خودمان تشخیص می‌دادیم، پس چرا اینجا آمدیم؟! بنابراین نه راه را خودمان تشخیص می‌دهیم و نه چاه را! به ما راه را نشان می‌دهند و می‌گویند: «راه این است و شما از این راه برو؛ اگر خلاف دیدی یا خلافش برای تو روشن شد، آن‌موقع بیا و گلایه کن! آن‌موقع بیا و اقامۀ دعوا کن! [ولی] ما می‌آییم، هم او را می‌خواهیم و هم می‌گوییم آن راهی را که خودمان خوشمان می‌آید می‌خواهیم! خُب این جور درنمی‌آید و درست نیست. راهی را که به آدم نشان می‌دهند، راهی است که انسان را به آن موفقیت و آن خوبی می‌رساند.

# نگاه غیراستقلالی علامۀ طهرانی به اساتید، زمینه‌ساز کمال ایشان

وقتی که آقای حداد به آقا [علامۀ طهرانی] فرمودند: «شما بروید ایران پیش آقای انصاری! ایشان در همدان هستند»،[[11]](#footnote-11) آقا [علامۀ طهرانی] به آقای حداد فرمودند: «آقا ما تازه مزه‌اش زیر زبانمان آمده، شما به ما می‌گویید بلند شویم و به ایران برویم؟! بلند شویم و برویم پیش آقای انصاری؟!» چرا این حرف را زدند؟! چون خودشان قبلاً آقای انصاری را دیده بودند و با آقای انصاری مکاتبه و از ایشان دستور داشتند.

آقای انصاری در یک سفر به عتبات (نجف) آمدند؛ آقا شیخ عباس قوچانی رحمةالله‌علیه، یک شب ‌بعد از اینکه آقا [علامۀ طهرانی] به درس آقای خویی می‌رفتند به آقا می‌گوید: «آقای انصاری آمدند و خوب است ما برویم و یک دیدن از ایشان کنیم.» آقا به‌اتفاق آقا شیخ عباس قوچانی، برای دیدن آقای انصاری می‌آیند. ظاهراً ایشان در نجف منزل آقا سید محمدرضا شیرازی بودند که بعد هم [به ایران] آمد. چون نامه‌هایی که به ‌ایشان می‌دادند، به آن آدرس می‌دادند و او به دست آقا می‌رساند. سید محمدرضا مثل اینکه مجرد بود و تا آخر عمر هم مجرد ماند. بعد بندۀ خدا خیلی در اواخر عمر گرفتار شده بود؛ اعمیٰ هم شده بود و وضعش [مشکل] بود. به منزل او می‌آیند و مرحوم آقای انصاری را می‌بینند. آن‌ شب آقای انصاری خیلی از آقا خوششان می‌آید؛ یعنی خلاصه [نفْسِ] آقا ایشان را می‌گیرد. و آقا هم آن شب خیلی محبتی عجیب از مرحوم آقای انصاری در دلشان می‌افتد. بعد وقتی بیرون می‌آیند، آقا شیخ عباس قوچانی به آقا می‌گویند: «شما دیگر از این‌دفعه دستورات آقای انصاری را انجام بدهید!» آقا شیخ عباس، ایشان را به آقای انصاری اِحاله می‌دهد. البته این مطالب را آقا نفرمودند؛ یعنی من نشنیده‌ام ایشان این مطالب را داشته باشند، ولی اینها بوده است! از آن به بعد مرحوم آقای انصاری دیگر با آقا ارتباط مکاتبه‌ای داشتند.

خُب آن ‌موقع مرحوم آقای انصاری با آقا شیخ عباس قوچانی خیلی تفاوت داشت. مرحوم آقای انصاری مراحلی را طی کرده بود و شاید حالات آخرش را در آن‌ موقع می‌گذراند.

خُب آقای انصاری را [پیش از آقای حداد] دیده بودند و صحبت کرده بودند؛ حتی در یک نامه هست که آقا به آقای انصاری شکایت می‌کنند که خلاصه: «آقا، ما هیچ حالی‌مان نیست! همین‌طور دارد وقتمان می‌گذرد و انگارنه‌انگار و... .» آقای انصاری هم خیلی لطیف بود و گاه‌گاهی شوخی هم می‌کرد. ایشان خیلی لطیف و ظریف بود! در نامه‌ای که ایشان به آقا جواب می‌دهند، می‌گویند:

در هر قضیه و مسئله‌ای تخصّص لازم است و چون شما در مسائل سلوکی مجتهد نیستید، لذا قول شما که می‌گویید «من چیزی نمی‌فهمم» هم مسموع نیست؛ چون شما متخصص نیستید! از کجا می‌دانید؟! شما مگر از خودتان خبر دارید که چه هستید و... .

و بعد مسائلی را می‌گویند و دستوراتی می‌دهند. [مرحوم انصاری] در مطالب خیلی لطیف و شوخ بود؛ مطالبی که عنوان می‌کرد، توأم با مزاحی بود.

لذا آقا، موقعیت و خصوصیات آقای انصاری را دیده بود. بعد وقتی که ایشان آمد و چشمش به آقای حداد افتاد، دید او اصلاً یک چیز دیگر است! او یک اقیانوسی است! خُب بالأخره ایشان هم در آن مدتی که نجف بود، حالاتی [داشتند] و افراد برایشان قابل شناخت بود! به‌خصوص اینکه اگر ولیّ هم بخواهد یک تصرف کند، در همان وهلۀ اول جذب می‌کند! آقای حداد هم از آنجا یک کرشمه‌ای رفته و خلاصه آقا را حسابی قاپیده! بعد آقا دیدند بَه! اینجا چه خبر است! اصلاً یک چیز دیگر است و اوضاع خیلی فرق می‌کند! وقتی که آقای حداد به آقا می‌فرمودند شما باید پیش آقای انصاری بروید، برای آقا خیلی مشکل آمد! دیگر اینجا خیلی سخت بود. گفتند: «آقا، ما تازه اینجا آمدیم و مزه‌اش آمده زیر دندانمان، آن‌وقت شما به ما می‌گویید برو همدان؟!»

اینجا آقای حداد به آقا فرمودند: «اگر تو در شرق [عالَم] باشی و من در غرب عالم باشم، من همیشه با تو هستم! همه‌جا هستم!» اینجا دیگر خیال [آقا] تخت و راحت شد! یا علی مدد! دیگر برو هرجا که رفتی!

این [مطالبی] را که خدمتتان عرض می‌کنم، مسموعات من است و من خودم از ایشان شنیده‌ام. در روح مجرد هم دارد؛ منتها آقا خواستند ادب را رعایت کنند و [در روح مجرد] اسم آقای انصاری را نیاورده‌اند. ایشان [درکتاب] فقط فرمودند: «برو به ایران!» و خب لحاظ ادب اقتضاء کرد که ایشان اسم مرحوم آقای انصاری را نیاورند.

خلاصه چیزی که از انسان می‌خواهند، فقط اطاعت و تسلیم است. آقا، تسلیم [شدن] کاری ندارد! آدم [یک] یا علی مدد [می‌گوید و تسلیم می‌شود].

ـ آقا این کار را بکن!

ـ مخلصیم!

ـ آقا آن کار را بکن!

ـ چاکریم!

خوب است آدم این‌طور باشد. منتها آدم باید همه را از خدا بداند؛ توفیق را از خدا بداند و بداند که خدا محبت و خیر و سعادت بنده‌اش را می‌خواهد و برای اینکه بنده به آن حد برسد، باید این چرخ را بزند! بنده می‌گوید: «نه، من می‌خواهم همین‌جا باشم!» می‌گوید: «مگر من خوبی تو را نمی‌خواهم؟! من سعادت تو را می‌خواهم! از من مهربان‌تر به خودت، چه شخصی را سراغ داری؟ پدرت؟! برادرت؟! مادرت؟! من از خودِ تو به خودت مهربان‌ترم! بنابراین راه تو را هم من باید تشخیص دهم.» ما می‌گوییم: «نه، نمی‌شود؛ ما این راه را می‌خواهیم!» می‌گوید: «عجب! نشد که! دوباره نوار را از اول بگذاریم: من ربّم، تو بنده‌ای؛ من معبودم، تو عابدی؛ من موصولم، تو واصلی؛ من خالقم، تو مخلوق من هستی و...» می‌گوییم: «قبول داریم [که] تو رازقی و ما مرزوقیم؛ تو خالقی و ما مخلوقیم؛ همۀ اینها را قبول داریم!» [می‌گوید:] «خب حالا که این‌طور شد، بیا آن حرفی را که به تو می‌گویم بشنو؛ هم برای خودت بهتر است و هم برای بقیه! همه این طور [باید باشند]! وقتی به تو می‌گویم بیا اینجا بمان، بیا اینجا بمان! اگر بگویم آنجا، بیا آنجا بمان. اگر این کار را انجام بدهی، آن جهات استعداد که در تو نهفته است، به‌وسیلۀ این راه به فعلیت می‌رسد. و الاّ آن استعدادهای تو به فعلیت نمی‌رسد و همین‌طور در همین رتبه می‌مانی!»

اگر آن‌موقع آقا پیش آقای حداد [مانده] بودند و پیش آقای انصاری نمی‌آمدند، آقای سید محمدحسین نمی‌شدند! آقای سید محمد حسین چون پیش آقای انصاری رفت، آقای سید محمدحسین شد! این خیلی مهم است. اگر از اول که آقا نجف ‌رفتند خدمت آقای حداد می‌رسیدند، این‌طور نمی‌شدند! او باید پیش آقا شیخ عباس قوچانی برود، بعد پیش مرحوم آقای انصاری برود، بعد پیش آقای حداد بیاید و بعد به دستور آقای حداد [دوباره] پیش آقای انصاری برود! باید دور بزند و این جهات را ببیند؛ ظهورات مختلف خدا را در مظاهر مختلف، یکی‌یکی ببیند و بفهمد.

لذا رِندی‌ای آقا داشت که در هیچ‌کس نیست! یک تیزی‌ای ایشان داشت که در کسی نیست! خصوصیات، ظرافت‌ها، دقت‌ها، ریزه‌کاری‌ها و پختگی‌ در مطالبی ایشان داشت که در کسی نیست! این برای این است که [ایشان] جامع است؛ همۀ موارد را دارد. این جمعیت را دارد. فقط یک راه را تا آخر نرفته است! تا آخر رفته، ولی همۀ راه‌های دیگر را با خودش جمع کرده و رفته و به آنجا رسیده است. این را می‌گویند: «استعداد».

آن‌وقت همین استاد به یکی می‌گوید که: «از اینجا نباید تکان بخوری!» به این [علامۀ طهرانی] می‌گوید: «برو!» [زیرا] این [علامۀ طهرانی] استعداد و قابلیت دارد. به او می‌گوید: «برو، هوایت را دارم!» خودشان را می‌گفتند: آن کفتری که می‌رود، دور می‌زند و برمی‌گردد! ولی به یکی می‌گوید: «از اینجا نباید تکان بخوری! اگر از اینجا تکان بخوری، کارت تمام است.» آن‌وقت این دائم می‌خواهد سَرک بکشد! به او می‌گوید: «نرو»، [اما ] مدام می‌گوید: «آنجا ببینیم چه خبر است! [نزد] آقای بهجت برویم، ببینیم چه‌‌کار می‌کند! کسانی که امام زمان را [مدعی‌اند که دیده‌‌اند] برویم ببینیم چطور است! [فلانی] را هم برویم ببینیم.»

آن را که گفتند [برو] آقا بود! آقای حداد پشت سرش بود! آن‌وقت [تو] مدام داری سَرک می‌کشی که اینجا چه ‌چیزی هست، آنجا چه هست! همه‌اش به این کیفیت و به این سرک کشیدن‌ها این استعداد همین‌طور در حالِ خمودی و نَشکُفتگی آخر باقی می‌ماند! تا اینکه وقت تلف شود و بعد هم کم‌کم نفْس سرد شود و همین‌طور به یک حالت راکد بماند و هیچ ترقی نداشته باشد.

اما به یکی [می‌گویند]: «اینجا برو، آنجا برو، این کار را بکن، یک روز بیا، یک روز نیا!» این [قضایا] می‌آید و او در سعه و حال خودش مدام چرخ می‌زند و گردش می‌کند و به یک مسائل جدیدی می‌رسد. مرتّباً پختگی پیدا می‌کند؛ حالات پخته‌تری پیدا می‌کند و نظراتش مُدام تغییر پیدا می‌کند. مسائلی که الان درک می‌کند قطعاً در گذشته درک نمی‌کرده است. الان به یک سعۀ بیشتری می‌رسد که قبلاً نرسیده بوده؛ قبلا مسائل را از یک راه می‌دیده، [ولی] الان می‌بیند عجب! این عشق و علاقه‌ای که الان دارد، خیلی عجیب‌تر شده است. آن ‌موقع فقط ظاهر و بسیط بود، ولی الان سعه‌ و حالتی و پختگی‌ای پیدا کرده است که خیلی مسائل را می‌تواند تحمل کند. آن موقع نمی‌توانست تحمل کند؛ تا یکی حرف می‌زد، یا علی: [به او] چک [می‌زد] و اول و آخرش را یکی می‌کرد! اما الان هم علاقه اش بیشتر است و هم عشقش، و هم قشنگ می‌نشیند و همین‌طور [به حرف زدنِ مخالفین] نگاه می‌کند و تحملش بیشتر است. به‌دست آوردن اینها، کار و زحمت می‌خواهد. کارش این است که در راهی که به انسان نشان می‌دهند، حرکت کند. اصلاً سلوک یعنی راه. سَلَکَهُ یعنی أی مَشیٰ فیه؛ راه را رفته. اگر سر جایمان بنشینیم، راه نمی‌رویم و همین هستیم؛ مُدرَکات و خصوصیاتمان همین می‌مانَد. برای اینکه انسان بخواهد [سلوک] کند باید این راه را طی کند.

خدا آنی از آنات ما را به خودمان وانگذارد! در همه‌حال آنچه خیر و صلاح ماست، برای ما پیش بیاورد! خودش هم توفیق این را به ما عنایت کند؛ أوّلاً بِلا أوّل و ثانیاً و ثالثاً و تا آخر، غیر از این [توفیق] هیچ نیست! در همه‌حال فقط خودش باشد و ما را به آنچه سعادت ماست، که بودن با اولیاء و دوستان خداست، ما را موفق کند! و آنی از آنات ما را ازآنها جدا نگرداند!

اللهم صلّ علی محمد و آل محمد

1. الأمالی (صدوق)، ص132. [↑](#footnote-ref-1)
2. انفال (8) آیۀ 41.؛ امام‌شناسی، ج11، ص252:

«و بدانيد آنچه را كه شما بهره مى‏بريد و منفعت مى‏نمایيد از هر چيز كه باشد، خمس آن براى خداست و براى رسول خدا و ذوى القرباى رسول خدا و يتيمان و مسكينان و در راه واماندگان‏.» [↑](#footnote-ref-2)
3. جامع المقدمات، ص309 و 426. [↑](#footnote-ref-3)
4. مصباح المتهجّد، ج2، ص581. [↑](#footnote-ref-4)
5. . آیه‌اش را یادم رفته است؛ مگر این که همۀ آیاتی را که در قرآن مربوط [به این موضوع] است نگاه کنم. [آیۀ] ﴿وَنُرِيدُ أَن نَّمُنَّ ﴾ نبود؛ [آیۀ] ﴿وَعَدَ ٱللَّهُ ٱلَّذِينَ ءَامَنُواْ مِنكُمۡ وَعَمِلُواْ ٱلصَّٰلِحَٰتِ لَيَسۡتَخۡلِفَنَّهُمۡ فِي ٱلۡأَرۡضِ﴾ [هم نبود]. تردید از من است که ﴿وَٱلَّذِينَ جَٰهَدُواْ فِينَا لَنَهۡدِيَنَّهُمۡ سُبُلَنَا﴾ بوده [یا نه]. حالا به آن سَبقِ ذهنی که اجمالی در ذهنم هست، اگر در قرآن دقت کنم، شاید پیدا کنم که آیه چه بوده است. بین «مَن» و «الّذینَ» یک فرقی بود؛ تفاوت بین موصول بود.

الان هم می‌شود [این کارت‌ها را پیدا] کرد؛ احتمالاً از اینها باید الان باشد؛ یک‌وقتی من دیده بودم از اینها به‌عنوان نمونه [مانده] بود. [↑](#footnote-ref-5)
6. . در این قسمت صوت قطع شده است. (محقق) [↑](#footnote-ref-6)
7. . آیه‌اش درست در ذهنم نیست؛ باید بروم از قرآن نگاه کنم. یک اِرتکاز اجمالی دارم، نه تفصیلی. یا [شاید آیۀ] ﴿وَعَدَ ٱللَّهُ ٱلَّذِينَ﴾ [بود]. [↑](#footnote-ref-7)
8. .الکافی، ج1، ص403؛ امام‌شناسی، ج6، ص140:

«چه بسا راويان و حاملان فقه و دانشى، كه خود آنها فقيه و دانشمند نيستند، و چه بسا راويان و حاملان فقه و دانشى كه آن فقه و دانش را به سوى فقيه‏تر و دانشمندتر از خود مى‏برند.» [↑](#footnote-ref-8)
9. . [شخصی وارد مجلس می‌شود:]

سلام علیکم؛ آقا بفرمایید اینجا؛ این همه جاست! آقا، این‌قدر هم ما ترسناک نیستیم! بفرمایید. ید الله مع الجماعة؛ اینجا بنشینید آقا‌جان! ان‌شاءالله که شما از آتش ما نمی‌سوزید! [↑](#footnote-ref-9)
10. مثنوی (آذری یزدی)، دفتر اول، ص80.

مطلق آن آواز خود از شه بود \*\*\* گرچه از حلقوم عبدالله بود [↑](#footnote-ref-10)
11. روح مجرد، ص36. [↑](#footnote-ref-11)